

قصه های جنگ

"قصه های جنگ"، قصه های غصه هاست، قصه ظلم، قصه جنگ، قصه نامردی ها و نامردمی ها، قصه اشک ها و خون ها، قصه دریدری ها و آوارگی ها، قصه تجاوز، قصه غارت و چپاول، قصه مرگ، قصه درد و.... بلی هموطن! "قصه های جنگ" هفته یک بار از تلویزیون آریانا از داخل شهر کابل نشر و پخش میشود و فقط قطره ای از بحر بیکران ظلم و جنایت و بربریت تنظیمهای جهادی را بعد از هجوم وحشیانه شان به کابل به نمایش میگذارد.

در هفته ای که گذشت، سرگذشت یک خانواده افغان را از زبان خود شان به نمایش گذاشت، که هر انسان با وجدان را که بوئی از انسانیت برده باشد، اشک در چشمان جاری میساخت.

این بار قصه، قصه خانواده کوچک یک زن و شوهر غریبکار با چهار طفل شان بود، که در گوشه ای از شهر کابل در خانه ای کرایه نشین بودند و زندگی غریبانه خویش را با زحمت و عرق ریزی پیش برده و شکر خدای بجای می آوردند. این خانواده یکی از خانواده های بی شمار کابل بودند، که هیولای مهیب یک جنگ خانمانسوز تنظیمی زندگی غریبانه شانرا بر باد داده است. لقمه نانی داشتند و سر سوزن جایی. مادر از جگر گوشه ها مواظبت میکرد و پدر در کوه مشغول سنگ شکنی بود، تا لقمه نانی فراهم آورد. زندگی پیش میرفت و شب میشد و روز میشد و کودکان آهسته آهسته بزرگ میشدند. طفل اول این خانواده، که دخترک قشنگی بود به خوبی گلهای بهاری، به مکتب میرفت تا سواد آموخته و مصدر خدمتی به خانواده و مردمش گردد. مادر که دریایی از مهر و محبت بود در تلاش آن بود، که طفل دومش را نیز سال دگر روانه مکتب نماید....

و زندگی همچنان میگذشت. پدر از بام تا شام در گرمای طاقت فرسای تابستان و سرمای جانسوز زمستان بلاوقفه در تلاش بود، تا زندگی را سر و صورتی داده و سقفی بالای سر خانواده و لقمه نانی در سفره غریبی شان فراهم آورد.....

ولی وا حسرتا! چندی از هجوم تنظیم های جهادی به کابل نگذشته بود، که راکت و بم و گلوله از زمین و آسمان ریختن گرفت و باشندگان مظلوم کابل را زهر اندر پیاله و زهر مار اندر سیو کرد. غرش راکت و انفجار مرمی لحظه ای خاموش نمی شد و با غرش هر راکتی، انسانی در خون خویش غوطه ور میشد. کابل صحرای محشر شده بود. هر ساعت و هر دقیقه ای راکت و بم و گلوله ای به جایی اصابت میکرد و خانواده ای را به غم و ماتم می نشانید. داد و فریاد و اوایلی مرد و زن و پیر و جوان و طفل به آسمان میرفت، ولی به گوش کر جنگ آوران و جنگجویان اثری نداشت که نداشت. دل سنگ به حال این مظلوم ترین خلق خدا، آب میشد، ولی حسرتا و دریغا که این جنگ آوران بی سر و پا را، خمی بر ابرو نمی افتاد.

کابل زیبا به ویرانه غم انگیزی مبدل گشت. از کشته ها پشته ها ساخته شد و خاک و خون و خاکستر در هم آمیخت و باشندگان کابل را فرصت کفن و دفن عزیزان شان نیز نبود. بارانی از بم و راکت و گلوله های توپ و تانک بی وقفه بر در و بام و دیوار و خانه و کلبه های گلین باشندگان مظلوم و بی دفاع کابل اصابت میکرد و سر و دست و پای مردم توته توته به هر گوشه و کناری پاشان میشد. مردم با هزار ترس و لرز و دلهره در جست و جوی اعضای بدن پارچه پارچه شده عزیزان شان سرگردان بودند. اگر دست را می یافتند، پای نبود و اگر پای را می یافتند سر توته توته شده و به در و دیوار چسپیده بود. آنگاه که غرش مهیب توپ و تانک و راکت لحظه ای خاموش می شد، جنگ جویان به خانه های مردم هجوم آورده و به چور و چپاول و تاراج می پرداختند و اگر چیزی نمی یافتند که به یغما برند، زن و دختر و فرزندان خانواده ها را به زور تفنگ با خود میبردند. به ناموس مردم نا مردانه تجاوز میکردند و چنان بود، که هر جنگسالار و قومندان هشت تا ده زن در قرار گاه خود نگهداری میکرد و.....

در چنان اوضاع و احوالی بود که یکروز راکتی به کلبه گلین و فقیرانه (گل محمد؟) اصابت می کند. خانواده (گل محمد) غرقه در خون میشود. به گل محمد اطلاع میدهند که زود به خانه آید. گل محمد که در کوه مشغول سنگ شکنی بود، با سرعت خود را به خانه میرساند. در خانه او محشری بر پاست. دیوانه وار خود را به داخل حویلی کوچک خود میرساند. دلش به شدت درون سینه میزند و از واقعه بدی گواهی میدهد. در صحن حویلی با جسد غرقه در خون زنش مواجه میشود، که ترکش راکتی درست در قلبش جا گرفته و در دم جان باخته است. دورترک جسد دخترش در خون غرق است و آنسو تر پسرک خرد سال وی از ترس غرش مهیب راکت، قلب کوچکش از تپش باز مانده و در دم سخته کرده و جان به جان آفرین تسلیم کرده است. و چنان است که خانواده ای در اثر قدرت طلبی های تنظیم های جنگی از هم می پاشد.

در "قصه های جنگ" پسرک گل محمد قصه میکند، که چگونه جسد آغشته بخون مادرش در مقابل چشمانش قرار داشت. وی در آن زمان هفت سال داشت و امروز که به صنف هفتم مکتب است، با چشمان گریان در حالی که از به یاد آوردن آن صحنه جگر سوز بغض گلویش را گرفته و به شدت گریه میکند، میگوید که به ما آموخته اند

هرگاه مشکلی داشتی و نا امیدیی به تو دست داد، به آغوش مادر پناه ببر، ولی من که مادر ندارم به آغوش که پناه برم؟ گل محمد چندی بعد از آن حادثه درد آور و جانخراش، در اثر انفجار سرنگ در سنگ شکنی از یک دست و یک چشم معیوب میشود و از کار باز میماند. پسرک خرد سال وی نان آور فامیل میشود. وی صبح زود به مکتب میرود و بعد از ختم مکتب، کراچی وانی میکند. پدرش کراچی کوچکی برایش تهیه دیده، تا بعد از ختم درس میوه فروشی کند. این طفلک خرد سال و یتیم، از چاشت روز تا تاریکی شب بکار در بازار مشغول است، تا لقمه نانی برای پدر و برادرش تهیه کند. او امروز نان آور خانه است و بزرگترین آرزویش اینست، که مکتب را تمام کرده و شامل کاری شود که بتواند خدمت پدر خود را بکند.

این طفلک مظلوم و بی مادر، که بر اثر قدرت طلبی های رسوای چندی به این روز گرفتار شده است، از سوز دل پردرد خویش شعری برای مادرک شهید خود سروده که میخواهد بخواند، ولی گریه مجال از وی سلب کرده است. به شدت اشک میرزد و لرزه بر وجود ضعیفش افتاده است. وی دعا میکند که یا خداوند این جنگ آوران را اصلاح کند و یا از روی زمین بر دارد شان ...

« ای که میگفتی مرد ها هرگز نمی گریند
عاطفه یعنی در زمین سینه مردان نمی روید؟
آه ! روزی کاش می شدی
دیوار بی رنگ اتاق تار و تنهیم
تا بچشم کور خود می دیدی اشک روز و شبهایم
در زمین، موج تزلزل میشود ایجاد
خانمان عشق می لرزد
دختران بغض می ترکند
خواهران حرص می ترسند
تا خدای واسطه جریان همی بندد
سینه زخم محبت، زار می خندد
وقتی می گرید نهران
مردی »

این قصه ها و این غصه ها را پایانی نیست. "قصه های جنگ"، سبلی های محکمی هستند که همه روزه بر رخ کثیف جنگ آوران و جنگجویان از خدا بیخبر حواله میشوند، ولی کجاست غیرت و کجاست وجدانی که آن را احساس کند.

اشک مرد، اشک زن، گریه طفل، گریه یتیم و اشک بیوه، قطره قطره دریا میشوند و آهسته آهسته به سیل سهمناسکی مبدل خواهند شد و این "کثافات متعفن" را از سرزمین پاک و مقدس ما خواهند روید. بگذار جنگ آوران، جنگجویان و جنگ سالاران به اصطلاح خودشان "همدیگر بخشی" کنند. بگذار قانون بسازند، قانون وضع کنند و قانون تصویب نمایند. بگذار "قانونی" بی قانون را ببخشند و بی قانون "قانونی" را. "محقق" ای که هرگز به حقیقت نرسیده، سیاف را ببخشند که در افشار و کارته سه از خون مردم شریف هزاره جویهای خون جاری ساخت و سیاف محقق را که بر کله ها میخ میکوبید و رقص مرده و رقص زنده بر پا میکرد. بگذار برهان الدین، قطب الدین را "همدیگر بخشی" کند و شمس الدین هردو را و دو- ستم (دوستم) هر سه را، ولی مردم هیچکدام را نمی بخشند و هرگز نخواهند بخشید. در و دیوار و سنگ و چوب و کوه و دره و شهر و ده و روستای وطن به یک یک شما، هر روز و هر ساعت و هر دقیقه و هر لحظه هزاران بار نفرین میفرستند و لعنت و این لعنت و نفرین و آه یتیم و بیوه، دیر یا زود گریبان غرقه در خون تان را خواهد گرفت.

که آه بینوایان سخت گیرد بسی کس را ز تخت و بخت گیرد
